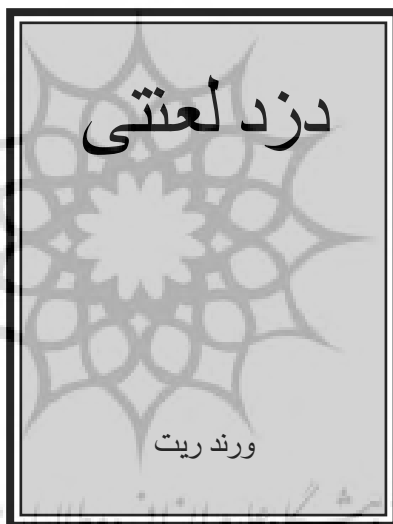


از بچه‌های اعماق

○ زری نعیمی



○ عنوان کتاب: دزد لعنتی
○ نویسنده: ورنند ریت
○ ناشر: عمران
○ نوبت چاپ: اول ۱۳۸۲
○ شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
○ تعداد صفحات: ۲۰۸ صفحه
○ بها: ۱۵۰۰ تومان

باتلاق تقدیر بی‌ترحم در پیش و
هیچ از امید و فردا در هشت،
بچه‌های اعماق
بچه‌های اعماق

«احمد شاملو»

همین ویژگی راوی، باعث شده تا «ناجی» در این کتاب، نقشی نداشته باشد؛ از آن ناجی‌ها که در زندگی این افراد پیدا می‌شوند و برای همیشه آنان را بیمه می‌کنند و از فساد اخلاقی و تباهی راهی که در پیش گرفته‌اند، نجات می‌بخشند. شاید کسانی مثل مارتا، مامور زن پلیس و آرماندو، کارمند رفاه اجتماعی جوانان، نقش‌های کم رنگ یا پررنگی در زندگی میرکو بازی کنند، اما نقش ناجی و ارزش‌گذار را در کل رمان ندارند. بعد از میرکو، آرماندو مهم‌ترین شخصیت داستانی این اثر است. او تنها کسی است که در نقش همراه و یک دوست، یاری‌گر میرکوست تا هویت خود را بازیابد و بداند که کیست و از کجا آمده؛ آن هم نه به شکلی یک سویه و کلیشه‌ای که مثلاً کسی در منجلاب دزدی و فلاکت غوطه می‌خورد و کسی دیگر از آن سو، همچون دستی

خواننده نیز در پایان کتاب، با این شناخت ناگهانی از راوی داستان، غافل‌گیر می‌شود؛ یعنی تنها حدسی که نمی‌توانسته بزند، این بود که راوی دقیقاً همان مردی باشد که میرکو را گیر انداخته بود. وجه تمایز و یا شاید بهتر باشد بگوییم تفاوت او با دیگر روایت‌کننده‌ها، در بی‌قضاوتی او است از آغاز تا پایان. حداقل می‌توان گفت جهت‌گیری روشن و مشخصی از او، به سود یا زیان هیچ مقوله‌ای دیده نمی‌شود. او در داستان، نه طرفدار میرکو و کارهایش است و نه سرزنش‌کننده آن. هر دوی این‌ها به نوعی موضع‌گیری ارزشی و اخلاقی هستند و از ماهیت داستانی اثر می‌کاهند. شاید از زبان برخی شخصیت‌های داستان، قضاوت‌ها و ارزش‌گذاری‌هایی بشود، اما این‌ها بنا بر موقعیت و وضعیت طبیعی آدم‌های داستان است.

هنر به واقع همان کاری را انجام می‌دهد که زلزله، این روزها برای ما انجام داده است: برانگیختن توجه به چیزهایی که وجود دارند، اما دیده نمی‌شوند. درجه کیفیت آثار هنری، به درجه ریشتر این برانگیختگی باز می‌گردد. «دزد لعنتی» شاید یک اثر عالی و بی‌نظیر نباشد، اما داستانی است که زندگی یک بچه خیابانی را از «مفقودالآثر» بودن بیرون می‌آورد و به آن چستی و کیستی می‌بخشد. «میرکو»، شخصیت اصلی این اثر، یک پسر بچه کیف زن خیابانی لمپن حاشیه نشین بی‌پدر مادری است که یک روزنامه‌نگاری، شرح زندگی او را می‌نویسد و منتشر می‌کند. این روزنامه‌نگار، همان مردی است که در آغاز فصل نخست داستان، میرکو را هنگام جیب‌بری در اتوبوس گیر می‌اندازد و غافل‌گیرش می‌کند.

از غیب، بیرون می‌آید تا او را نجات بخشد. زندگی میرکو و تصمیم‌گیری‌هایش، به خود او بستگی دارد. آرماندو فقط می‌کوشد نقطه‌های کور ذهن او را باز کند؛ آن هم به کمک دانسته‌ها و نادانسته‌های خود میرکو:

«میرکو به آرماندو نگاه کرد و گفت: منظورت آن است که باید در این راه سعی کرد؟» «به خودت مربوط است. زندگی توست. تصمیم توست.» (ص ۱۰۴) غالباً کلمات آرماندو در گوشش صدا می‌کرد که او تمام پدیده‌های بد را باید بخشی از یک «مسیر» بداند. مسیر خود او، مسیر کاملاً شخصی او. (ص ۱۵۹)

کسی که می‌خواهد نقش ناجی، یا حتی تغییر دهنده زندگی واقعی میرکو را بازی کند، نمی‌تواند چنین کلماتی بر زبان بیاورد. آرماندو، پدیده‌های بد زندگی میرکو را مسیر خود او می‌داند. یک مسیر کاملاً شخصی که او باید برای پیدا کردن خودش، از همین مسیر عبور کند. روایت داستان، به گونه‌ای ترتیب یافته که خواننده، فصل به فصل، همراه با میرکو، به موجودیت و هویت وی دست پیدا می‌کند. میرکو نمی‌داند کیست. او دوازده سال دارد، اما هنوز برای خودش وجود و هویت ندارد. اصلاً تا به حال به آن فکر نکرده. از اول تا چشم باز کرده، دزد بوده است. دزدی با ماهرترین پنجه برای دزدی. میرکو هیچ گاه در زندگی‌اش انتخاب نکرده است. از اول همین بوده که هست و خودش هم از خودش هیچ درکی ندارد. نه به کیستی‌اش فکر می‌کند و نه به چیستی‌اش.

به او گفته‌اند که پدر و مادرش هر دو مرده‌اند و آن‌ها سرپرست او هستند و دزدی و دیگر کارهای سیاه و کثیف زیرزمینی، حرفه دائمی و همیشگی آن هاست. میرکو هنوز برای خودش وجود ندارد. چنان که برای خواننده‌اش نیز کاملاً مفقود است. شکل‌گیری کیستی و چیستی او با اولین گیر افتادنش آغاز می‌شود. رمان نیز با همین فصل، به نام «غافل‌گیر شده»، آغاز می‌شود:

«مچ‌گیری سختی بود، راه فرار باقی نمی‌گذاشت: مرد با دست‌های محکم بازوی میرکو را گرفته و در یک چشم به هم زدن، دست‌های او را به پشت پیچانده بود. میرکو از درد فریاد می‌کشید.» (ص ۷)

در تجربه‌های متعددی هم چون دست به دست شدن و خرید و فروش میرکو، پیشرفت در مهارت‌ها و شکل‌های جدید دزدی، افتادن به پرورشگاه و از آن جا به خانه‌ای مرفه... مسئله کیستی، ریشه‌ها و هویت او که تا به حال تنها در رویاها و کابوس‌هایش حضور داشتند، زنده

می‌شود. اسم او هیچ جایی ثبت نشده. هیچ کدام از آن‌ها، چه خانواده کنونی و چه خانواده‌های پیشین، پدر و مادر واقعی او نیستند؛ همه او را به نوعی خریدارند و فروخته‌اند. میرکو، انگار که به طور مادرزادی، دزد به دنیا آمده است. او هیچ چیز را در زندگی خود انتخاب نکرده. از آغاز که چشم گشوده به این دنیا، پس از ربوده شدن یا فروخته شدن، برای این کار تعلیم یافته است؛ بی‌هیچ

نمی‌کند و احساس می‌کند که در این خانواده یک وصله ناجور و یک حرف اضافه است: «با خودش فکر کرد اگر چه هنوز هم نمی‌دانم کیستم، اما یک چیز را مطمئنم، من به هیچ وجه عضو خانواده دوریا نیستم.» کتاب با تنهایی میرکو آغاز می‌شود و با تنهایی او به پایان می‌رسد. او تلاش می‌کند تا دوباره آرماندو را بیابد، اما می‌داند که موفق نمی‌شود:

«میرکو غرق در سکوت شد... و بعد سرش را تکان داد. «اما احتمالاً»

موفق به رفتن آن جا نشوم. او با نوک کفشش به یک گلوله کاغذ که زمین افتاده بود، لگد زد و گفت: باید راه زندگی ام را تنها طی کنم. فکر می‌کنید می‌توانم؟!» (ص ۲۰)

کتاب پایان خوشی ندارد. میرکو می‌خواهد خودش سرنوشت خودش را بسازد، اما مهم‌ترین سؤال در برابر او قد می‌کشد: آیا می‌تواند؟! انگار این دزد لعنتی، همه جا با او و در درون اوست. نه از خودش مطمئن است و نه از آن‌ها در پیرامونش هستند. میرکو در پایان کتاب، برای روزنامه‌نگار، از خودش چنین می‌گوید: «من همیشه همان جوانی باقی می‌مانم که نباید به او اعتماد کرد. همان نوجوان پرورشگاه تبهکاران... من با این گذشته، به زندگی ادامه می‌دهم...» (ص ۲۰۲)

میرکو در پایان برای خودش موجودیت پیدا می‌کند. او حالا می‌داند که کسی هست به نام خودش. می‌داند که دزد است. می‌داند چنین گذشته‌ای همواره با اوست. او دیگر می‌داند که هم از جانب خودش پیوسته مورد تهدید است و هم همگان به او چنین نگاهی دارند. اما این درک خود آگاهانه، تنهایی او را که پایان نمی‌بخشد، هیچ، آن را عمیق‌تر و سخت‌تر نیز می‌کند. جاده و سرنوشت زندگی او باز است؛ در برابر خودش و خواننده‌اش، اما پایان خوشی برای کتاب و خواننده‌اش متصور نیست تا با خیال راحت کتاب را ببندد و احساس کند که دست کم یکی از بچه‌های اعماق، از بچه‌های خیابان، از منجلا ب نجات پیدا کرده است. هیچ چیز معلوم نیست. همین رها شدن در تعلیق بی‌سرنجام و ظلمانی بودن افق آینده، هولناکی یکی اثر داستانی رئال را عمیق‌تر و زنده‌تر می‌کند.

«دزد لعنتی» شاید یک اثر عالی و بی‌نظیر نباشد، اما داستانی است که زندگی یک بچه خیابانی را از «مفقودالانتر» بودن بیرون می‌آورد و به آن چیستی و کیستی می‌بخشد.

بعد از میرکو، آرماندو مهم‌ترین شخصیت داستانی این اثر است. او تنها کسی است که در نقش همراه و یک دوست، یاری‌گر میرکوست تا هویت خود را باز یابد و بداند که کیست و از کجا آمده؛ آن هم نه به شکلی یک سویه و کلیشه‌ای

درکی از آن، به عنوان یگانه شیوه زندگی و گذران امور.

راوی در این داستان، روایت‌گر تنهایی بچه‌های اعماق است. نویسنده در پوشش راوی، قدرت‌نمایی‌اش را با تحریف زندگی «میرکو»ها نمایان نمی‌سازد. او قدرتش را در آشکارسازی این تنهایی و نفوذ به اعماق هولناک آن به نمایش می‌گذارد. تنهایی میرکو، با آرماندو و خانواده مرفه و مهربانی که او را پذیرا می‌شوند، پر نمی‌شود. آن‌ها قطعه‌هایی از زندگی و مسیر شخصی تجربه‌ها و ماجراهای او هستند تا او بتواند خودش را پیدا کند. خانواده دوریا همه چیز به او می‌دهند: محبت، احترام، امکانات... اما هم چنان احساس تنهایی و بیگانگی و غربت‌گریانش را رها

روشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

دزد لعنتی بی آن که واقعیت را بزرگ کرده باشد، یک رمان لذت‌بخش است، اما سرگرم کننده نیست. به چیزی موجودیت می‌بخشد که همیشه بوده و خواهد بود، اما خواننده هرگز آن را این همه نزدیک و همراه خود حس نمی‌کرده است. نمی‌توان گفت دزد لعنتی، یک سره رمانی تلخ و سیاه و یاس آلود است؛ شاید اگر می‌خواست به کنه واقعیت هولناک بچه‌های خیابانی برود، همه این ویژگی‌ها را یک جا با هم می‌داشت. در عین حال، سپید و روشن و امیدوارکننده هم نیست. گویی بر خط میانه خاکستری حرکت می‌کند. این حرکت خاکستری، در برخورد با مقوله دزدی نیز به چشم می‌خورد. در کلیت داستان، از آغاز تا پایان، خواننده در زیر تحمیل این داوری که دزدی جرم است یا فساد قرار نمی‌گیرد. شاید گاهی به صورت‌های جزئی و گذرا بنا بر مقتضای شغلی و شان اجتماعی افراد، از دهان برخی شخصیت‌ها مسئله زندگی شرافتمندانه و انتخاب راه دیگر به میان آید، اما درون‌مایه اصلی داستان را خدشه‌دار نمی‌کند.

نویسنده، مقوله

ارزش‌گذاری را تا آن جا که در توان داشته، وارد داستان‌ش نکرده. او می‌توانست در همین بافت داستانی، ارزش‌ها و ضد ارزش‌ها را بگنجانند. این فاصله‌گیری از ارزش‌گذاری، در ادبیات بزرگسال شاید امری معمول باشد، اما در ادبیات کودک و نوجوان، به سبب مخاطب خاص و حساسیت سخن گفتن با او، کاری است بس مشکل و از عهده هر نویسنده‌ای بر نمی‌آید. انگار چیزی وجدان نویسنده کودک و نوجوان را آزار می‌دهد تا به شکلی، مسیر خوب و بد را برای مخاطب خود روشن کند، اما «ورنر ریت»، چنین کاری نکرده است.

نویسنده توانسته است این مسئولیت (مسئولیت موعظه اخلاقی) را از دوش داستان بردارد تا داستان بتواند حرکت و چرخش آزادانه‌تری داشته باشد. تنها کاری که می‌کند، در اختیار گذاشتن امکان تجربه‌های متنوع و شکل‌های دیگری از زندگی برای میرکو است.

آرماندو، وقتی میرکو را بعد از فرار، دوباره دستگیر می‌کند و در می‌یابد که او با یک بانده بزرگ دزدی همکاری می‌کرده است، در جواب سؤال میرکو که می‌پرسد: «با من چه خواهید کرد؟» می‌گوید:

«ابتدا باید کشف کنیم که تو اصلاً کی هستی. این می‌تواند طول بکشد.» (ص ۸۱)

و بعد در گشت و گذار خیابانی، برای او از تاریخ و جغرافیا و از کلیسای دومینکوواریس می‌گوید و نتیجه‌ای که از داستان می‌گیرد، چنین است:

«این داستان به ما می‌گوید که باید سرنوشت‌مان را بپذیریم و از آن فرار نکنیم.» (ص ۱۰۱)

آرماندو یک امکان است. خانواده دوریا و رفاه مادی آن، یک امکان دیگر. داستان امکانات مختلف را در زندگی میرکو گسترش می‌دهد. حالا با اوست که خودش انتخاب کند که چی و کی می‌خواهد باشد: یک دزد، یک نقاش، یک شاغل شرافتمند...

گفت وگویی الیزا، دختر خانواده دوریا با میرکو، یکی از جالب‌ترین گفت وگوهای این کتاب است. میرکو نمی‌داند کیست و از کجا آمده و انبوهی ماجرای تبهکارانه در پشت سر دارد، اما الیزا می‌داند که کیست، مادرش کیست و پدرش و در کجا به

مرا بزرگ کرده‌اند. در رم متولد شده‌ام و از پنج سال پیش به این جا نقل مکان کرده‌ایم؟ عقیده داری که فقط به این دلایل، آدم می‌داند کیست؟...

اما این‌ها همه چه کمکی برای شناختن خودم به من می‌کند؟» (صص ۱۶۶ - ۱۶۵)

گفت و گو با الیزا نیز یک امکان تازه است. در نگاه میرکو، الیزا هیچ بدبختی و رنجی ندارد. او همه چیزهایی را که میرکو نداشته و ندارد، دارد و می‌داند کیست. اما الیزا خودش اعتراف می‌کند که نمی‌داند کیست!

اکنون، در پایان کتاب، میرکو می‌داند که کیست، می‌داند از کجا آمده، چیزی به نام «خودش» را درک کرده و راه‌های مختلف، در برابرش گشوده است. اما نمی‌داند که آیا می‌تواند به تنهایی، در برابر دنیایی مسلط بر انسان‌های حاشیه‌ای، دوام آورد، مقاومت کند، از منجلا ب فاصله بگیرد و آن گونه «انسانی» و شرافتمندانه که خودش دوست می‌دارد و در شان آدمی است، زندگی تازه‌ای را آغاز کند؟

میرکو نمی‌داند!

من نیز نمی‌دانم!

آیا کسی نجات یافته از منجلا ب بچه‌های اعماق و خواننده این کتاب هست که نگارنده را یاری کند و پاسخی امیدبخش دهد. به این پرسش تاریخی بی‌پایان؟

نه! من که خود سال‌ها معلم بچه‌هایی از این گونه بوده‌ام و وضعیت اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و خانوادگی آن‌ها را از نزدیک لمس کرده‌ام، در پاسخ به این سؤال، ناگزیر به شعر متوسل می‌شوم:

در شهر بی خیابان می‌بالند

در شبکه مورگی پس کوچه و بن

بست،

آغشته‌ی دودکوره و قاچاق و زرد

زخم

قاب رنگین در جیب و تیرکمان

در دست،

بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق

باتلاق تقدیر بی‌ترحم

درپیش و

دشنام پدران خسته در پشت،

نفرین مادران بی‌حوصله در گوش و

هیچ از امید و فردا در مشت،

بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق

پی‌نوشت

احمد شاملو، ترانه‌های کوچک غربت، ص ۷،

چاپ اول، ۱۳۵۹، انتشارات مازیار.

نویسنده توانسته است این مسئولیت (مسئولیت موعظه اخلاقی) را از دوش داستان بردارد تا داستان بتواند حرکت و چرخش آزادانه‌تری داشته باشد. تنها کاری که می‌کند، در اختیار گذاشتن امکان تجربه‌های متنوع و شکل‌های دیگری از زندگی برای میرکو است.

گفت وگویی الیزا، دختر خانواده دوریا با میرکو، یکی از جالب‌ترین گفت وگوهای این کتاب است.

دنیا آمده است. با وجود این، در فصل «پیشانی» (صفحات ۱۵۹ تا ۱۶۹ کتاب)، مشخص می‌شود که الیزا هم واقعاً نمی‌داند کیست:

«الیزا، می‌دانی بدتر از همه آن است که من نمی‌دانم کیستم». الیزا خندید و آهسته صورت او را نوازش کرد: «حتماً معتقدی من می‌دانم کی هستم. فقط به این دلیل که می‌دانم رومولو و آنجلا